

مرجان رضایی



ستاره های سحر نقطه نقطه خواهند  
و قلب های تپش دار آه برپا بود  
میان قلب تپنده ستاره ای محزون  
به انتظار کلاغی به جنس عفا بود  
کلاغ وقت پریدن همیشه شیدا بود  
کلاغ عاشق رنگین کمان دنیا بود  
پرش به رنگ سیاهی نبود آبی بود  
مماش سبز قاری، صدش کسیرا بود  
سیاه بود ولی صورتی قدم می زد  
به فکر اوج گرفتن به سمت بالا بود  
طلای عمق و جوش هوای غنجان داشت  
و برق چشم ستاره گلین زیبا بود  
سیاه مثل کلاغی که شب نمانش کرد  
سپید مثل ستاره که روز، رویا بود  
همیشه فکر رهایی کلاغ را برده  
درون نور رهایی ستاره پیدا بود  
کلاغ وقت پریدن همیشه شیدا بود  
کلاغ وقت رسیدن همیشه تنها بود

عاطفه جاهدی



از همین جا شروع کن! برگرد! در را خط نزن مجاهم کن!  
خستام از خیال بیداری، خستام... خستام... تو خواهم کن!  
توی این جاده های بی برگشت ردی از من به جانی ماند  
پس به دنبال من همیشه بگرد خالی از این همه سرایم کن!  
مثل دیوانه های سرگردان، من به ویرانه قانم با تو  
جای آباد را نمی خواهم، غم ساز و فقط خرابم کن!  
من و این زخم های بی دردی، من و این دردی بی پایان  
با همین درد بخوابم... با همین زخم ها سرایم کن!  
جرعده ای از تنم نوش و فقط مست شو تا کنار من باشی  
مست شو از حضور تلخ من... جرعده ای از نعمت حسامم کن!  
توی آغوش از هزار گره، کورت می شوم که دل کنی  
کورت می شوی دخیل دلم، توبه این درد ستایم کن!  
توبه کردی و باز مست شدم، من چگونه نوشم از غم تو؟  
مستم از این شراب کهنه و تنخ، آه ای زندگی مجاهم کن!

لیلا صبوری زاده



شب سو سو ساید روشن با  
نیش بیداری از تنی بودن  
پرستی درد در خیالان با  
بی تکرار نام امان دادن  
رودش از کفشام جاده و من،  
ریشه تا عمق شب اسیرم کرد  
شعله زد آفتاب و آب شدم  
تا سرازیر فاضلاب شدم  
خسته از متمدن خیالان با  
دست در دست ساید روشن با  
خاندا چار و زخمی و پیر  
مانده این روزها چکار کند  
آه این من چه عالمی دارد  
تعب به این تن که از خطر بروم!  
تعب به صد ساله جان سالم من  
که از این زندگی بدر بروم!

شمس لنگرودی



بردی که روزنامه فروشی  
باران  
به شکل انبساطی بارو  
دوست دارم  
چند حرف و شانه کفی در مقدار بگیرم  
و نظرت بانم  
باران عصر  
موزون و متفا  
می بارو  
می بارو  
می بارو  
به دام افتاده در کف من می لرزند  
تو نخواهی آمد  
و شعر  
داستان پرنده ای است  
که پرواز را دوست دارد و  
بالی ندارد

ایمان زارع



دور روح روده از بختل پریشانی  
دوپیکر از برهوت کویر حیرانی  
دو آینه که نشنند در مقابل هم  
دو صورتی که ندارند غیر بخوانی  
کلام دره که جان خوش نکرده ای آنجا  
کلام قلند زاده مرا نگهبانی  
کلام راه که بردارم از سفر خود را  
کلام جاده که برگردم از پیشانی  
که ابر بودی و با تو گریتم خود را  
که باد بودی و رفتم به سمت ویرانی  
که آفتاب شدی، ذره ذره تا بیدم  
که آب بودی و بردی مرا به عیانی  
که نیست همگی ام را علاج، جز چشمت  
که نیست کاسه می چشمت به جز فراوانی

زخم بار چنان فشارم چنگ  
زندگی عقده می سگی وحشی ست  
که «چرا» یایم و «چرا» یم را  
که گرفته ست پاپه یایم را

کوش را بنده می شنیدن من  
و چه شب پاپه لذتی برده ست  
چشم هار باره سیر دیدن من  
زیر ذلتش از جودن من

غم - نفس های این سگ وحشی می تواند مرز کند  
آه باید شناختی در خویش طعمش را اسیر کرد کند

به در بسته اعتماد کن  
دلم از حرچه برده ای خالی ست  
بغض زنجیری اسیر شده!  
کوبه اش را نزن که دیر شده!

باید از دور با فرار کنم  
خسته از حرچه «جاری ام» این را،  
رقتم را، غروب می خند  
مهای خسته خوب می خند...

شانه در کسیر بودن و ماندن  
کوپه، سیر کجی خیالان بود  
رشد در حسرت شدن، تنها  
شهر در چنگ ساید روشن با

مرک، این گرگ زخمی از دروز  
زندگی مثل یک سگ گلین  
انتقام از همیشه می گیرد  
توی آغوش مرک می میرد

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

